

# شاهزاده درویش

## خاطراتی از شاهپور علیرضا پهلوی و دربار

کتاب منوچهر ریاحی - مؤسس کانون شکار ایران

### اشاره

منوچهر ریاحی، ندیم و مصاحب محمدرضا شاه پهلوی که بخشی از خاطرات او را (درباره‌ی روابط شاه با مصدق) در دوران زمامداری زنده‌یاد دکتر محمد مصدق در حافظ شماره‌ی یکم (فروردین ۱۳۸۳) چاپ کردیم، در شهریور ۱۳۸۳ در شهر دنور در ایالت «کلرادو» ایالات متحده‌ی آمریکا چشم از جهان فرو بست. ما اینک به همین مناسبت، بخشی دیگر از خاطرات او را به‌منظور روشن شدن گوشه‌های تاریک از تاریخ معاصر چاپ می‌کنیم. امیدواریم آن را بپسندید.

□ شاهپور علیرضا تنها برادر تنی شاه بود که به‌اتفاق او در مدرسه‌ی شبانه‌روزی روزه سوئیس تحصیل کرده، خود را کم‌تر پای‌بند تشریفات درباری می‌دانست و در پذیرایی‌های خصوصی اعلیحضرتین نیز به‌ندرت شرکت می‌کرد. والاحضرت علیرضا، تا قبل از این که شاه با پیدا کردن اولاد ذکور، جانشینی پیدا کند، در افواه عموم به سمت ولیعهد شناخته می‌شد و به همین جهت هم اکثراً به‌عنوان والاحضرت همایونی مورد صحبت قرار می‌گرفت.

نخستین برخورد من با شاهپور، عصر یکی از روزهای گرم تابستان ۱۳۳۰ بود که او مرا مستقیماً به‌وسیله‌ی تلفن به کاخ مسکونی‌اش در نبش جنوب‌غربی سردر سنگی، محل تقاطع خیابان‌های کاخ و پاستور، احضار کرد. شاهپور در این مکالمه‌ی تلفنی خواست تا من بلافاصله به ملاقات او بشتابم.

هنگامی که وارد کاخ شاهپور شدم، او مشغول باغبانی بود و وقتی مرا دید قبل از این که جواب سلام را بدهد، گفت: «گزارش موثقی دارم که براساس آن، شما در بهار گذشته، ضمن برپا کردن چادرهایت در روستای رضانور، واقع در ارتفاعات جنوبی البرز، شش رأس میش باردار را شکار کرده و حتی از پستان آن‌ها شیر دوشیده و خورده‌ای.»

شاهپور با لحنی جدی و تغییرآمیز، اضافه کرد: «چنان‌چه این موضوع حقیقت داشته باشد، من شخصاً علیه شما اعلام جرم می‌کنم و در زندگی هیچ‌وقت نمی‌بخشمت.»

به شاهپور در نهایت صداقت گفتم که من دکان قصابی یا شیرفروشی ندارم و ممکن نیست دست‌هایم را به چنین جنایتی آلوده کنم، به‌خصوص که شکار را وسیله‌ی برای فرار از زندگی شهری و استفاده از زیبایی‌ها و خلوت طبیعت تلقی می‌کنم. در دنباله‌ی صحبت، با خنده و لحنی توأم با مزاح و طعنه علاوه کردم که گزارش موثق مورد اشاره‌ی والاحضرت، خالی از هرگونه حقیقت بوده و دروغ محض است.

از آن‌جا که شاهپور نسبت به اصالت پاسخم تردید نشان داد و شروع به استنتاج من در اطراف موضوع کرد، اجازه خواستم تا از منبع خیر آگاهی یابم. شاهزاده‌ی جوان اظهار داشت: «به تقاضای امضاکنندگان نامه نمی‌خواهم نام‌شان را فاش کنم، لیکن چون مفاد گزارش مزبور توسط کدخدا و چند تن از ریش‌سفیدان محل تأیید شده است، نمی‌توانم در صحت آن تردید کنم.»

چون به‌نظر می‌رسید که امضای چند نفر ناشناس، بیش از اظهارات صریح من مورد توجه شاهپور است، با ناراحتی گفتم: «تعجب می‌کنم که شما برای این امضاها بیش از توضیح حضوری من ارزش قائل هستید» و چون باز هم شاهپور با شک و تردید نسبت به

صدق کلامم در پی بازجویی بیش‌تری بود، از جا برخاسته و اجازه‌ی مرخصی خواستم. در این موقع شاهپور با تغییر و صدای بلند داد زد که: «مرد حسابی، کجا می‌خواهی بری، جواب مرا بده» و من هم که همان‌طور سر پا ایستاده و از دلخوری و عصبانیت کمی می‌لرزیدم، گفتم: «جواب دادم، اما گوش شنوایی نداشتم.»

از بی‌پروایی و جسارت‌م، خود به شگفتی افتاده و درصدد پوشش برآمدم که شاهپور کلامم را قطع کرده و با لحن پرمحبتی گفت: «ریاحی خواهش می‌کنم بشین، قصد اهانت نداشتم و حرقت را می‌پذیرم.» تحت تأثیر آن همه نجابت و بزرگ‌منشی، بی‌اختیار این بیت شعر بر لبانم جاری شد:

گر عظیم است از فرودستان گناه

عفو کردن از بزرگان اعظم است

نمی‌دانم لحن صدا یا شاید حالت یگانگی و خلوص قلبم در خواندن این شعر چه‌گونه بود که ناگهان اشک در چشمان شاهپور حلقه زد و از جا برخاسته و مرا در بغل گرفت. شرمسار از گستاخی قلبی‌ام، آن‌همه عاطفه و احساسات و بزرگواری برادر پادشاه و ولیعهد احتمالی کشورم، مرا چنان به هیجان آورد که بغض گلویم را فشرده و چون نتوانستم سخنی بر زبان آرم، بر دست آن مرد بوسه زدم.

دو واکنش فی‌البدیهه و ناخودآگاه، دو موجودی را که تا لحظاتی پیش از هم فرسنگ‌ها دور بودند، به‌صورت دو دوست صمیمی در کنار هم قرار داده، عقده‌ها را گشود و یخ‌ها را آب کرد. شاهپور، بدون این که دیگر از نامه‌ی روستاییان رضانور و شکار من سخنی بر زبان آورد، مرا به صرف چای دعوت کرد تا در خلال آن، ضمن گوش دادن به صفحه‌ی از پیانوی شوپن Frederic Chopin در قطعه‌ی معروف پلونس Polonaises که مورد علاقه‌ی مخصوصش بود، گل بگوییم و گل بشنویم.

در خلال دو ساعتی که خدمت شاهپور بودم، او ضمن اشاره‌ی کوتاه و درسته‌یی به رفتار و کردار زشت گذشته‌ی خود، هنگام سلطنت پدر تاجدارش، متذکر گردید که او در زمان جنگ به‌عنوان داوطلب وارد ارتش فرانسه شد و در جبهه‌ها شرکت کرد تا شاید گناهان سال‌های نوجوانی‌اش را با خون خود

شستشو دهد، لیکن توفیقی نیافت و محکوم است تا آن بار سنگین را هم‌چنان بر دوش کشد. از آن‌جا که سخنان شاهپور برایم تازگی داشت و از آن چیزی نشنیده بودم، درصدد کنکاش برآمدم، ولی چون او از همان قدر رازگشایی هم نادم به‌نظر می‌رسید، رشته‌ی سخن را به کشاورزی کشانده، اظهار داشت که سرمایه‌گذاری در امور کشت و زرع، از بهترین بازده‌ها در میهن برخوردار است.<sup>۱</sup>

در پایان این نشست که من در خلال آن، به‌راستی مفتون خصوصیات اخلاقی شاهپور علیرضا شدم، ضمن برگشت به موضوعی که موجب احضار آن روزی‌ام گردیده بود، از آن شاهزاده‌ی بی‌تکلف تقاضا کردم تا برای آسودگی خیال و دادن پاسخی به نامه‌ی واصله، سرگرد آجودان خود را به روستای رضانور، جهت تحقیقات محلی اعزام دارد. شاهپور دو روز بعد به وسیله‌ی تلفن اطلاع داد که طبق گزارش آجودانش، نامه‌ی مزبور و امضاهای آن معجول بوده و شنوایی گوش او را هم بهبود بخشیده است. طبق برداشتی که من در خلال سالیان بعد از شاهپور علیرضا پیدا کردم، او در حالی که هیچ‌وقت علناً از اعلیحضرت تنقید نمی‌کرد، شاه را مردی ضعیف‌النفس و فاقد صلاحیت برای کشورداری می‌دانست، ولی از برادر تاجدارش پیوسته در نهایت وفا و یگانگی پشتیبانی می‌کرد.

پس از وقایع ۳۰ تیر ۱۳۳۱، ناشی از انتصاب چند روزه‌ی قوام‌السلطنه به نخست‌وزیری، در محافل حزب توده و جبهه ملی گفته می‌شد که شاهپور علیرضا در رأس ستادی متشکل از امرای بازنشسته‌ی شاغل در دولت و مجلسین، دست به اقداماتی علیه دولت مصدق زده و در تجهیز ایلات بختیاری و توطئه‌ی ربودن و به هلاکت رساندن سرتیپ افشار طوس، رییس شهربانی وقت نیز شرکت داشته است.

زهرپراکنی‌های آشکار خواهرزمنم پریسیما همسر شاهپور عبدالرضا درباره‌ی بی‌لیاقتی شاه و برانزندی همسرش برای احراز مقام سلطنت<sup>۲</sup> و توهم والا حضرت علیرضا مبنی بر پشتیبانی بی‌چون و چرای من از زمامداری دکتر مصدق، موجب گردیده بود تا شاهپور در حین ابراز محبت و دوستی با من از مسائل سیاسی صحبت نکند، به‌ویژه که او با حکومت مصدق‌السلطنه، به لحاظ تندروری‌هایش علیه مقام سلطنت مبارزه می‌کرد. با وجود این، شاهپور از این که برادر عظیم‌الشأنش با بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی هرچه بیشتر، هیچ وقت شغلی به او واگذار نکرده بود، دلگیر به‌نظر می‌رسید، ولی این جریان هرگز به وفاداری بی‌چون و چرایش نسبت به شاه، خدشه‌ای وارد نیاورد. در خلال مدت سه سالی که من در هر یکی دو ماه، از فیض

دیدار علیرضا پهلوی برخوردار بوده و تا حدودی به خصوصیات اخلاقی‌اش آشنایی پیدا کردم، شاهپور را در زمینه‌ی خورد و خوراک و پوشاک، مردی درویش‌مسلک یافتیم که با زبردستانش متواضع و مهربان و در مقابل بلندپایگان دولتی، رفتاری متکبرانه و خشن داشت، به قسمی که در حین صحبت با امراء ارتش، اغلب به آن‌ها اجازه‌ی راحت‌باش نمی‌داد و بعضی از این فرماندهان که از فرط غرور گویی خدایشان را هم بنده نبودند، باید تمام مدت در حال خبردار و سلام‌نظامی با او صحبت می‌کردند. شاهپور علیرضا، حتی در کاخ خود روی یک تخت سفری بروجردی می‌خوابید، از پتوی سربازی استفاده می‌کرد و آن‌قدر در صرف غذا بی‌تکلف بود که غالباً در شکارگاه‌ها، با بلد محلی و چاروادارها هم‌غذا می‌شد. شاهپور هنگام شکار در کوه و دشت و جنگل و صحرا، گیوه به پا می‌کرد، همیشه توبره‌ای بر پشت داشت و لاشه‌ی حیوانی را که شکار می‌کرد، بر دوش خود به قاطرها می‌رساند.

علیرضا پهلوی، مردی خوش قد و قامت و ورزشکار و ورزیده و شجاع و بی‌باک بود و تا آنجا که من توجه کردم، هیچ‌وقت دروغ نمی‌گفت، کمتر مشروب می‌خورد، سیگار نمی‌کشید، هرگز در پی راه به در کردن زنان و دختران مردم نبود، به موسیقی غربی و

به‌خصوص آهنگ‌های شوپن علاقه داشت و خود نیز از صدای گرمی بهره‌مند بود. به‌علاوه آن‌طور که از اطرافیان شاهپور می‌شنیدم، او قسمت اعظم درآمد سرشار ملک مزروعی خود را در گرگان، بدون تظاهر یا حتی افشای نام خود، به مصرف کمک به خانواده‌های نیازمند جنوب شهر تهران و درویش می‌رساند، موضوعی که فقط پس از مرگ دلخراشش آشکار شد و آن هم به دستور دربار به خارج شیوع نکرد.

شاهپور علیرضا، از این‌که مورد بی‌مرحمتی شاه قرار داشت، به قسمی رنج می‌برد که گاه و بی‌گاه نسبت به زندگی اظهار بی‌علاقگی می‌کرد و شاید هم به همین جهت پیوسته به استقبال خطرات غیرضروری می‌شتافت، موضوعی که سرانجام منجر به مرگ نابهنگامش گردید.



از راست: حمیدرضا، عبدالرضا، غلامرضا و علیرضا پهلوی

والا حضرت شاهپور علیرضا، ساعت پنج از بعدظهر سه‌شنبه چهارم آبان ۱۳۳۳، برای شرکت در مراسم سالگرد تولد شاه، با یک فروند هواپیمای نظامی از گرگان عازم پایتخت شد. در این پرواز که شاهپور یک روستایی معلول را برای درمان به تهران می‌برد و توله‌ی شکاری و تفنگش را نیز همراه داشت، سرگرد مهاجر خلبان هواپیما به علت هوای توفانی در ارتفاعات البرز، استدعا کرد تا پرواز را به انتظار هوای مساعد به تعویق اندازد. شاهپور بدون توجه به خطر، دستور حرکت داد و سرگرد مهاجر با وجودی که طبق مقررات باید از چنین پروازی اجتناب می‌ورزید، به احترام اوامر شاهپور به پرواز درآمد. متأسفانه هواپیمایی که می‌بایست ساعت هشت شب به

فرودگاه تهران می‌رسید، ارتباطش حوالی ساعت هفت بعدازظهر از برج مراقبت فرودگاه قطع شد و دیگر از آن خبری به دست نیامد، چون با ناپدید شدن هواپیمای حامل شاهزاده‌ی جوان، بروز حادثه‌ی ناگواری قطعی به‌نظر می‌رسید، برگزاری جشن میلاد شاه در کاخ مرمر منتفی شد و فعالیت همه جانبه‌ای برای یافتن هواپیما آغاز گردید.

تدفین آرزوهای ملی و میهنی‌ام با مرگ دلخراش سپهبد حاجی علی رزم‌آرا، یأس و سرخوردگی از رادمردی چون مصدق‌السلطنه که با تک‌روی‌ها و خودپرستی‌هایش، انتظارات پرشور قاطبه‌ی مردم این سرزمین را برای بهره‌برداری از منابع ثروت خداداده‌ی خود نقش بر آب کرد، آغاز حکومت مطلقه‌ی شاه و اکنون ناپدید شدن هواپیمای شاهزاده‌ی جوان کشورمان که از دید نویسنده در خاندان پهلوی شاخص بوده و من چشم امید به ولایتعهدی‌اش دوخته بودم، مرا از لحاظ روانی چنان در هم کوفته و در افسردگی و بحران روحی فرو برد که چند روزی پس از بی‌خبری عمومی از حادثه‌ی سرنگونی هواپیمای والا حضرت علیرضا، تفنگ و وسایل سبک شکاری‌ام را به یاد آن جوان نیک‌سرشت برداشته، بعدازظهر یکشنبه نهم آبان ۱۳۳۳، به قصد پناه بردن به خلوت کوهستان، تنها عازم فیروزکوه شدم.

خورشید در افق مغرب به رنگ ارغوانی درآمده بود که من یک راهنمای محلی به نام باقر مجتبیایی و چارواداری با دو رأس قاطر در فیروزکوه اجیر کرده، پس از خرید سورات دوروزه و بره‌ی چاق و چله‌ای، شب را در پاکش‌کوه اتراق کردم و چون به شدت خسته بودم، از همراهانم خواستم تا با ذبح بره، غذایی تهیه کنند و خود در هوای آزاد به درون کیسه‌ی خواب خزیدم.

حوالی ساعت دو صبح، از فیروزکوه در جهت ارتفاعات شمال غربی به راه افتادیم و آفتاب تازه از افق خاور سر درآورده بود که روی سره‌ی ارتفاعات به اطراف مسلط بوده و با دوربین چشمی مشغول پاک کردن دامنه‌های زیردست‌مان شدیم. با وجود همراه آوردن یک دوربین اضافی برای راهنماییم، مجتبیایی آن را کنار گذارده، دو دستش را گره کرد و در امتداد هم مقابل چشم راستش قرار داد و به قول خود مشغول تماشای وجب به وجب مراتع کوهستانی اطراف شد. آنچه را که مجتبیایی در فاصله‌ی نسبتاً دوری از درون دو مشتش دیده بود، مدتی طول کشید تا من توانستم به کمک دوربین پیدا کنم. ده دوازده رأس قوچ در کنار هم می‌چریدند و با وجودی که من تلسکوپی همراه نداشتم و تشخیص سن و سال و کیفیت شاخ قوچ‌ها برایم میسر نبود، به دنبال‌شان به راه افتادم. قریب دو ساعت بعد، وقتی در جهت مساعد باد به حدود یک کیلومتری قوچ‌ها رسیدم، چاروادار و قاطرها را به جا گذارده و خود به اتفاق مجتبیایی تا حدود ۵۰۰ متری آن‌ها نزدیک شدم.

قوچ‌ها اکنون که کمی از ساعت نه می‌گذشت، در سایه‌ی صخره‌ای خوابیده بودند و من از جایگاهم فرصت داشتم تا یکایک آن‌ها را به دقت و رانداز کنم. طولی نکشید که بین آن‌ها دو قوچ جلب توجه‌ام را کرد که با شاخ‌های قرینه و دور کامل، حدود ده سالی از عمرشان گذشته و می‌توانستند رضای خاطر هر شکارچی مشکل‌پسندی را فراهم آورند. از آنجا که نزدیک شدن به قوچ‌ها از روبه‌رو، به لحاظ عدم پوشش میسر نبود و مجتبیایی هم عقیده داشت که در صورت دور زدن آن‌ها، تیراندازی از بالای صخره‌ها مقدور نبوده و ممکن است با باد نامساعد روبه‌رو شویم، ترجیح دادم تا همان جا در انتظار پایان خواب نیم‌روزی آن‌ها مانده، نانی صرف کنم و چرتی بزنم و از مجتبیایی خواستم تا به عقب برگشته، قاطرها را در جای امنی مهار کند و به اتفاق چاروادار و توبره‌ی نان برگردد.

از ساعت دو صبح که ما به راه افتاده بودیم، قریب هشت ساعتی می‌گذشت و من اکنون گرسنه و تشنه در انتظار ران بره و خربزه‌ی اصفهان، دقیقه‌شماری کرده و شکم را صابون می‌زدم که همراهان توبره‌ی نهار را در کنارم روی زمین گذاردند. سفره‌ی نان را با اشتها باز کردم، ولی با تعجب دریافتم که از آن بره‌ی چاق و چله‌ی دیشی که باید رزق و روزی دو روزه‌ی ما سه نفر را تأمین می‌کرد، چیزی جز یک وعده غذای بچه باقی نمانده است. وقتی از مجتبیایی و چاروادار که تسمی بر لب داشتند، جویای موضوع شدم، آن‌ها با

خنده‌ی استهزاآمیزی گفتند: «شب گذشته که پای آتش بیدار مانده بودیم، بره را تا نزدیکی‌های سحر که شما از خواب برخاستید، خردخرد کباب کرده و خوردیم.»

نان و پنیر و خربزه از مرغ هوا و ماهی دریا لذیذتر بود، لیکن وقتی شکم‌ها سیر شد و من بر سیبل کنجکاوای از همراهانم پرسیدم که چگونه می‌توانستند یک بره بدان فربه‌ای را یک شبه بخورند، چاروادار به تصور این که من در مقام خرده‌گیری و سرزنش او هستم، گفت: «آقا نونی بده و جونی بخر» و آن‌گاه با پوزخندی ناشی از بی‌اعتنایی، علاوه کرد: «این که چیزی نیست، ماه گذشته وقتی والا حضرت ولیعهد اینجا برای شکار آمده بود،

ما خربزه‌اش را هم خوردیم و او بد و بی‌راهی بارمان نکرد.» چاروادار که گویی اکنون چیزی هم از من طلبکار شده بود، به دنباله‌ی رجزخوانی‌هایش و بالیدن به خود، داستان خوردن خربزه‌ی شاهپور را با آب و تاب تمام برایم نقل کرد و گفت: «شازده ولیعهد تنها سراخ قوچ‌ها رفت و با دست تیر خوبی که داشت، درشت‌ترین‌شان را با یک تیر از پا درآورد و آن وقت، لاشه‌ی حیوان را به دوشش کشیده و پیش ما آورد.» مجتبیایی اکنون رسته‌ی سخن را از چاروادار گرفته و گفت: «در حالی که عرق از سر و صورت ولیعهد می‌ریخت، پیش ما نشست و قصد خوردن خربزه کرد و وقتی فهمید که ما تخمه‌هایش را هم از هضم رابع گذرانده‌ایم، به ما بدگویی نکرد.»

در این اثناء، وقتی من دریافتم که قوچ‌ها شاید به علت تعویض جهت باد و گرفتن بو گریخته‌اند، به مصداق «صحبت سنگ و سبو راست نیاید هرگز» نخواستم دیگر با آن شیر پاک خورده‌ها در کوه بمانم و آن‌ها را جلو انداخته و به قصد فیروزکوه عقب‌گرد کردم.

در نزدیکی‌های فیروزکوه، آمد و رفت غیرعادی ژاندارم‌ها و توقف اتومبیل‌های زیادی در جاده‌ی شوسه، حکایت از بروز حادثه‌ای می‌کرد و وقتی ما با دو ژاندارم پیاده برخورد کرده و فهمیدیم که ساعتی قبل، لاشه‌ی هواپیما و جنازه‌ی شاهپور علیرضا و سایرین در نزدیکی روستای یوش، در ارتفاعات شمالی لار پیدا شده است، مجتبیایی با کف دست به پیشانی‌اش کوفته، گفت او را

گشتند، موضوعی که حقیقت نداشته و نمی‌توانست چیزی جز انعکاس بدبینی عمومی مردم نسبت به دستگاه حکومتی باشد.<sup>۳</sup>

## بازی‌های ورزشی

اعلیحضرتین در صورت مساعد بودن هوا، روزی یک ساعت و نیم تا دو ساعت، والیبال بازی می‌کردند که در آن شاه و ملکه هر کدام کاپیتان تیم خود و در یک طرف بازی بوده، به ترتیب از بین شرکت‌کنندگان یار می‌گرفتند و چون شاه بازیکن خوبی بود، ملکه در یارگیری حق اولویت داشت.

شهبانو در نخستین روز بازی‌ها، غافل از این که من هیچ‌وقت والیبال بازی نکرده و حتی به مقررات آن هم آشنایی ندارم، مرا شاید به لحاظ قد بلند و اندام باریکم، به‌عنوان نفر اول تیم خود انتخاب کرد و در نتیجه تمام بازی‌های آن روز را با اختلاف فاحشی باخت. این جریان موجب شد تا در روزهای بعد، چنانچه عده کافی بود، مرا به بازی نمی‌گرفتند و یا در زمره‌ی خانم‌های سنگین وزن به حساب می‌آوردند. سرشکستگی‌ام در آن نخستین روز، چنان اثر روانی نامطلوبی در من داشت که با وجود شرکت چند باره‌ام در بازی‌ها، پیشرفتی نکرده و دیگر هم در زندگی حول و حوش بازی والیبال نرفتم.

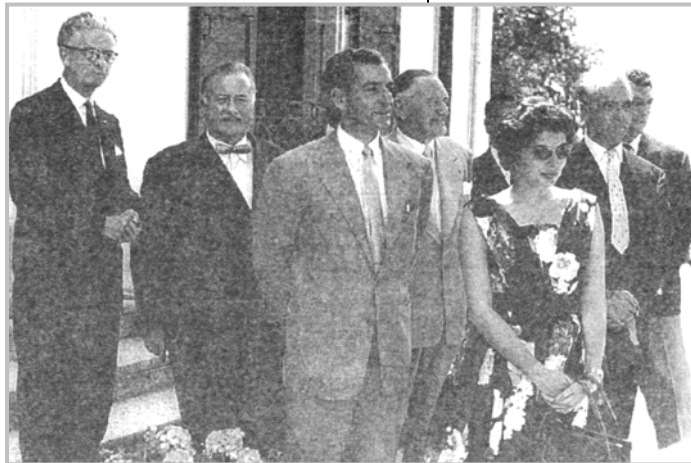
پینگ‌پنگ یا تنیس رومیزی از دیگر ورزش‌های مورد علاقه شاه بود که در آن مهارت شایان توجهی داشت و تنها ملک‌شاه ظفر بختیار می‌توانست با معظم‌له رقابت کند. از آنجا که محل بازی‌ها به‌طور کلی در کازینوی قدیمی رامسر، یا محوطه‌ی روبه‌روی آن تا ساحل دریا در نظر گرفته شده و بازی پینگ‌پنگ در فضای آزاد به لحاظ نسیم دریا میسر نبود، میز بازی در گوشه‌ی تالار بزرگ کازینو قرار داشت. بازی این دو حریف، به قدری هیجان‌انگیز بود که همگی را برای تماشای آن حلقه‌وار به دور میز می‌کشاند. ردیف‌های دوم و سوم تماشاچیان، از سر و کول هم برای تماشای بازی بالا می‌رفتند و آخرین ردیف علاقه‌مندان، با ایستادن روی میز و صندلی، به ابراز احساسات پرداخته و بازیکنان را با فریادهای احسنت و آفرین و کف زدن‌های شایقانه‌ی متوالی، تشجیع و تشویق می‌کردند.

پینگ‌پنگ برای بازیکنان طراز اول چنان سریع و خسته‌کننده است که به‌خصوص در فصل تابستان و هوای مرطوب مازندران، عرق از سر و روی شاه و ملک‌شاه جاری می‌ساخت و زمین زیر پایشان را خیس می‌کرد. در این بازی‌ها چون اکثر تماشاچیان به نفع شاه هوچی‌گری می‌کردند، ملکه ثریا هم عده‌ای را به طرفداری از عمویش ملک‌شاه تجهیز می‌کرد و این جنگ حیدری و نعمتی بر هیجان بازی‌ها می‌افزود. صحنه‌های پرشوری که بدین ترتیب به‌وجود می‌آمد، هر تازه‌وارد بی‌خبری را احتمالاً به این فکر می‌انداخت که نمایشی برای فیلم‌برداری در هالیوود ترتیب داده شده است.

شاه در تیراندازی سردست، با تفنگ گلوله استاد بود، ولی در ظاهر هیچ‌وقت از آن صحبتی نکرده و تفرعنی نشان نمی‌داد تا وقتی که تفنگ و هدفی خواسته و مسابقه‌ای بین مدعیان تیراندازی به راه می‌انداخت تا بتواند برتری و هنر خود را در عمل به رخ سایرین بکشد.

معمولاً تیراندازی در این موارد با تفنگ خفیف و قراول روی از طریق شکاف درجه و مگسک و هدف شمع فروزانی در فاصله‌ی ده دوازده متری بود. نشانه‌ی اصابت تیر به هدف، خاموش شدن شعله بدون افتادن شمع و به معنای دیگر، برخورد گلوله به فتیله‌ی شمع بود که قطر آن شاید در حدود یک میلی‌متر و طول آن کمتر از یک سانتی‌متر بود.

در این تیراندازی‌ها، در حالی که شاه از هر سه تا چهار تیر یکی را به هدف می‌زد، میانگین اصابت تیر سایرین به فتیله‌ی شمع، در مورد اکثر شرکت‌کنندگان صفر و دربار‌هی من و دو سه نفر دیگر که از خود ادعایی داشتیم، در حدود یک در هر ده تا دوازده تیر بود. جالب این که وقتی ما درصدد برآمدیم تا در غیاب شاه به تمرین این نوع تیراندازی میادرت ورزیم، باز هم هیچ‌کدام نتوانستیم حتی به مرز تیراندازی معظم‌له نزدیک شویم. شاه و ملکه، هر دو شناگران بسیار قابل‌ی بودند، به خصوص ثریا که می‌توانست ساعت‌ها در دریا بدون احساس خستگی شنا کند. ملکه حرکات موزونی در آب داشت،



صحبت می‌کرد، می‌خندید و به قول خودش در آب احساس سبک‌وزنی و راحتی نموده و شنا کردن برایش طبیعی‌تر و آسان‌تر از راه رفتن بود. وقتی دریا آرام و هوا آفتابی بود، شاه و ملکه یکی دو ساعت شنا می‌کردند و چون هیچ‌یک از سایر مدعوین، از خود در این باره همتی نشان نمی‌دادند، وقتی یک روز اعلیحضرتین مرا به شنا دعوت کردند، نخواستم پاسخ رد بدهم، ولی استدعا کردم تا مراعات مرا از لحاظ سرعت بکنند. من شنا را در بچگی از مادرم در حوض منزل مان آموخته و سبک به‌خصوصی نداشتم، ولی می‌توانستم خود را مدتی روی آب نگه دارم. دریا از لحاظ درجه حرارت آب، بسیار مطبوع بود و سطح آن هم در قسمت‌هایی مثل آیینه می‌درخشید و نور خورشید را منعکس می‌کرد. مع‌ذلک، شاه احتیاطاً قایقی همراه برداشته و ما به خط

مستقیم و عمود بر ساحل به شنا پرداختیم. ملکه در حین شنا برای مان حرف می‌زد و داستانی از پدربزرگ آلمانی‌اش تعریف می‌کرد که شاه نیز از آن بی‌اطلاع بود.

ثریا می‌گفت: «جدّم در اواسط قرن گذشته به‌عنوان کارشناس تفنگ‌سازی از آلمان به روسیه دعوت شد و پدربزرگ در سن پترزبورگ به دنیا آمده و با یک دختر آلمانی ازدواج کرد. آن‌ها سه اولاد داشتند و مادرم یازده ساله بود که پدربزرگ و مادربزرگم مواجه با انقلاب کمونیستی روسیه گردیده و ضمن بازگشت به آلمان، مقیم برلن شدند.» ملکه که لحظه‌ای از حرف زدن فروگذار نمی‌کرد، اظهار داشت: «والدینم در پاییز ۱۹۰۳ که پدرم بیست و سه سال و مادرم شانزده سال داشت، در برلن با هم آشنا شده و زمستان سال بعد در پایتخت آلمان، با مراسم اسلامی ازدواج کردند.» صحبت‌های ملکه و سرگذشت‌هایی که از دوران تحصیلی‌اش در زوریخ تعریف می‌کرد، گل انداخته بود و ما اکنون حدود سه چهار کیلومتری از ساحل دور شده بودیم که من به علت احساس خستگی، استدعای عقب‌گرد کردم. در این موقع، شاه ضمن موافقت به بازگشت، صحبت‌های ثریا را آن‌طور که گویی حواسش جای دیگر بود و بدان گوش نمی‌داد، قطع کرد و با تغییر موضوع، از خبر منتشره در جراید پایتخت، مبنی بر قصد دکتر مصدق به انحلال مجلسین از طریق همه‌پرسی، سخن به میان آورد. از آنجا که من اکنون احساس کم‌درد خفیف و خستگی مفرطی می‌کردم، به ملکه عرض کردم: «داستان‌های شما مرا چنان سرگرم کرد که ندانسته بیش از ظرفیتم شنا کردم و اکنون اجازه می‌خواهم که رفیق نیمه‌راه شده و ربع ساعتی قایق سواری کنم.» ربع ساعت به نیم ساعت و یک ساعت انجامید و چون من آن روز دیگر قادر به شنا نشدم و شلوار خیس شنا و نسیم ملایم پایان روز نیز مزید بر علت گردید، کم‌درد مزمنم عود کرد و مرا چند روزی از شرکت در سواری و سایر ورزش‌ها محروم نمود که در خلال آن، شاه مرا پیرمرد می‌خواند و مسخره‌ام می‌کرد.

شاه، اسب‌باز و سوارکار قابلی به‌نظر می‌رسید و ملکه هم که سواری را از دوران طفولیت آموخته بود، همه‌جا در کنار همسرش سواری می‌کرد. در اصطبل سلطنتی اسب‌های زیادی از نژادهای عرب، انگلو عرب، کرد، ترکمن، چناران<sup>۴</sup> برای سواری و اسب‌های دیگری از نژادهای خارجی مانند ایرلندی، توروبرد Thoroughbred، آلمانی و به‌خصوص هانوری Hanoverian و هلندی برای تخم‌کشی نگهداری می‌شد که آتابای، ده رأس آن‌ها را برای سواری اعلیحضرتین و مهمانان به رامسر آورده بود.

شاه و ملکه هفته‌ای سه روز سواری می‌کردند که در خلال آن، من و ابوالفتح آتابای همیشه در التزام رکاب بودیم، لیکن سواری‌ها به لحاظ گرمای تابستان و رطوبت هوا و عبور ضروری از میان باغات چای مردم و پرش از روی چیرها، خرابی‌هایی به بار آورده و به ما فرصت زیادی برای یورتمه و چهارنعل نمی‌داد و به همین جهت هم از یک تا یک ساعت و نیم تجاوز نمی‌کرد.

## بازی هوش

به‌طوری که در گذشته نیز اشاره کردم، شاه حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت و با به خاطر سپردن آنچه را که یک بار در زندگی می‌خواند یا می‌دید و می‌شنید، از اطلاعات عمومی قابل توجهی برخوردار بود. به‌خصوص که ظاهراً برای تقویت و تکمیل آن هم کوشش و تمرین می‌کرد. شاه درباره‌ی حافظه‌ی سرشار و وسعت اطلاعات عمومی‌اش نه حرفی می‌زد و نه رجزخوانی می‌کرد، بلکه برای نشان دادن آن، به‌ویژه در پایان هفته‌ها که تعداد مدعوین زیادتر و میدان رقابت وسیع‌تر بود، به بازی‌های دسته‌جمعی به‌خصوصی مبادرت می‌ورزید که در خلال آن، بتواند برتری خود را نسبت به سایرین بر کرسی نشاند. در یکی از این بازی‌ها، یک نفر داوطلب می‌شد که تا یکی از زمینه‌های تاریخی، جغرافیایی، نام نویسندگان و شاعران نامی جهان، هنرمندان سرشناس گیتی، رؤسا و نخست‌وزیران معاصر کشورهای مختلف دنیا در قرن بیستم، نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا از بدو مشروطیت تا کنون یا روزنامه‌ها و مجلات فارسی‌زبان گذشته و حال کشور را برای بازی

آن شب انتخاب نماید و آن وقت دو نفر سمت چپ و راست او، یکی حرف اول و دیگری حرف آخر نام‌هایی را تعیین می‌کردند که شرکت‌کنندگان باید در زمینه‌ی فوق‌الذکر اعلام می‌داشتند. برای توضیح بهتر مطلب، چنانچه داوطلب مزبور فرضاً اسامی جغرافیایی را انتخاب می‌کرد و دو نفر هم‌جوار او حرف اول «ب» و حرف آخر «ن» را ملاک جست‌وجو قرار می‌دادند، اسامی بلژیک و بروجرود یا قزوین و برلن مورد قبول قرار می‌گرفت. حال با توزیع کاغذ و مداد بین شرکت‌کنندگان، به آنان ده دقیقه وقت داده می‌شد تا کلیه‌ی نام‌هایی را که در چارچوب مشخصات فوق به خاطرشان می‌رسد، روی کاغذ آورند و آنگاه اسامی مذکور برای انطباق آن با شرایط معینه، خوانده می‌شد و نتیجه اعلام می‌گردید.

در این بازی‌ها که تعداد شرکت‌کنندگان گاهی به سی نفر می‌رسید، شاه گوی سبقت را در هر مورد، با اختلاف زیادی از نفر دوم می‌ربود که گرچه ممکن بود، ناشی از آمادگی قبلی‌اش برای شرکت در بازی باشد، ولی به‌هر حال قابل تحسین بود. با وجود این، بیه همسر پروفیسور یحیی عدل، در اطلاعات عمومی نسبت به شاه و سایرین برتری داشت و به همین جهت هم اعلیحضرت او را دایره‌المعارف زنده می‌خواند و بیه نیز معترف بود که بزرگ‌ترین سرگرمی‌اش در اوقات فراغت، مطالعه‌ی آنسیکلوپدی Encyclopaedia است و به واقع هم، تصوّر می‌رفت که بیه همه چیز را می‌داند.

برای این‌که شرکت‌کنندگان امکان کمتری برای تمرین قبلی و آماده کردن خود داشته باشند، در بازی دیگری، قریب ۱۰۰ قلم اشیاء گوناگون مانند انگو، انبر، دستبند، آینه، گوشواره، آچار پیچ‌گوشتی، بشقاب، پنبه، پنیر، پشم، تسبیح، جوراب، ساعت، کتاب، لیوان آب‌خوری، کاسه‌ی چینی، قاشق، نان، پسته، دستمال، سیگار، عینک، مداد، مرکب، قیچی و غیره و غیره روی یک میز بزرگ نهارخوری قرار گرفته و با سفره‌ای پوشانده می‌شد. پس از این‌که شرکت‌کنندگان در بازی، نفر به نفر وارد اتاق نهارخوری می‌شدند، رویوش میز برای مدت سه دقیقه برداشته می‌شد و پس از پوشاندن مجدد آن، شخص باید در خلال سه

دقیقه‌ی بعد، اشیایی را که روی میز دیده بود، بازگو کند، ولی ذکر نام شیئی که روی میز وجود نداشت، او را از میدان مسابقه خارج می‌کرد. مراتب به وسیله‌ی داوران یادداشت شده و نتیجه در حضور همگی اعلام می‌گردید که باز هم در آن شاه به‌ر تدریجی که بود پیوسته برنده می‌شد. به منظور جلوگیری از تطویل کلام، با این تذکر به موضوع خاتمه می‌دهم که بازی‌های دسته‌جمعی دیگری نیز برای ثبوت وسعت اطلاعات عمومی و حافظه‌ی شرکت‌کنندگان ترتیب داده می‌شد که ظاهراً هدفی جز اثبات برتری چشمگیر شاه نسبت به سایرین نداشت.

در واقع به مائده‌ی بهشتی و همان آب حیات معهود دست یافته و آن وقت به تدریج و به همان نسبتی که بطری کنیاک ته‌نشین می‌شد، او هم بیش از پیش آرام می‌گرفت، از سرعت بازی می‌کاست، کمتر حرف می‌زد، خنده از لبانش می‌افتاد، از شوخی‌گویی و مجلس‌آرایی خودداری می‌نمود، چشمانش خمار می‌شد، به سایرین توجهی نمی‌کرد، لیکن در عین حال به نهایت هوشیار بود و به‌نظر می‌رسید که در بازی‌ها تیزبین و دقیق باشد. شب آخر که بازی‌ها قبل از شام پایان یافت و فتح‌الله امیرعلایی نامه‌ی اعمال چهارده روز را به دست‌مان داد، معلوم شد که شاه به میزان بی‌سابقه‌ای بازنده‌ی بزرگ بوده و سایرین همگی برنده‌اند. بیش از سه‌چهارم باخت شاه، نصیب من شده و یک‌چهارم باقی مانده، به ترتیب مبلغ در اختیار مجید بختیار و بیه عدل و فتح‌الله امیرعلایی قرار گرفته بود. وقتی شاه برای واریز باخت‌هایش در صدد نوشتن چک برآمد، من به‌عنوان برنده‌ی اصلی از معظم‌له استدعا کردم که اجازه نفرمایند با رد و بدل کردن پول به تعطیلات نوروزی بسیار دل‌نشین ارادتمندان در حضور ملوکانه، خدشه‌ای وارد آید. از آنجا که سایرین و به‌ویژه مجید بختیار از نظرم پشتیبانی کردند، شاه پس از لحظه‌ای مکث، با ناراحتی محسوسی به آن رضا داد. ملکه ثریا که در این موقع پشت دست شاه نشسته بود، همین که همسر تاجدارش خواست دسته چک را بسته و در جیبش بگذارد، با قیافه‌ای برافروخته و متغیر و لحنی تحکم‌آمیز و بلند خطاب به همسرش گفت: «موش، شما به هیچ‌وجه نباید پیشنهاد ریاحی را بپذیرید، زیرا اگر او و سایرین باخته بودند، مسلماً پول‌شان را می‌گرفتید و صحیح نیست که حالا باخت‌تان را نپردازید.»

ضمن رد و بدل شدن اشاره‌ای بین من و بختیار و با احترامی که ملکه برای مجید قائل بود، او توانست ثریا را آرام کند و چون در همین موقع هم اعلام شد که شام حاضر است، موضوع برد و باخت‌ها منتفی گردید. این اشتباه من که موجب قطع بازی‌های پوکر در آتیه گردیده و نه تنها شاه را از سرگرمی مورد علاقه‌اش محروم داشت، بلکه شاید به معظم‌له نوعی عقده‌ی خودکوچک‌بینی در مقابل من داد، مسلماً نمی‌توانست در روابط درازمدتش با من بی‌تأثیر باشد.

همان‌طور که به لحن سخنان آمرانه‌ی ثریا به شاه در این مورد اشاره کردم، به‌نظر می‌رسید که ملکه به همسر تاجدارش در زندگی مسلط باشد. این پدیده شاید علاوه بر عشق شاه به شهبانو، از نهاد سلطه‌جوی ثریا در مقابل طینت ضعیف و خجول اعلیحضرت سرچشمه می‌گرفت، به‌خصوص که به‌نظر می‌رسید شاه در تمام طول زندگی هرگز از سعادت دوست داشتن و عشق ورزیدن بهره‌ای نبرده و برای نخستین بار علاوه بر خودپرستی، به انسان دیگری نیز دل‌بستگی پیدا کرده است.

### سفر به رامسر در التزام رکاب شاهانه

در حالی که سرلشکر فضل‌الله زاهدی، این روزها در مجلس شورای ملی متحصن بود و مجلس هم با دسایس دولت نمی‌توانست تشکیل جلسه دهد، تظاهرات خیابانی با وجود حکومت نظامی و زد و خوردهای منجر به جرح و قتل مردم با مأمورین انتظامی در تهران و تعدادی از شهرستان‌ها ادامه داشت. شاه بدین مناسبت، مصلحت خود را بار دیگر در دوری از پایتخت دیده، در دوم تیر ۱۳۳۲، به اتفاق ملکه ثریا عازم رامسر گردید و از من و همسرم خواست تا برای گذراندن تعطیلات تابستانی به آن‌ها ملحق شویم. هرچند من به

لحاظ بعضی از برخورد‌های نامطلوب و تند شاه در خلال دو سه ماه اخیر، رغبتی به این سفر نداشتی و حتی از آن نگران بودم، چون نمی‌توانستم از اجرای اوامر ملوکانه شانه خالی کنم، همان روز به اتفاق همسر و فرزندان و پرستارشان عازم رامسر شده و در گراند هتل جا گرفتم. عده‌ی دیگری نیز، از جمله بعضی از شاهپورها و شاهدخت‌ها و همسران‌شان، خانم فروغ ظفر عمه و همدم ملکه ثریا، ملک‌شاه ظفر بختیار عموی ملکه و بانو، مجید و رستم بختیار پسرعموهای ثریا، پروفیسور یحیی عدل و همسرش ببه، منوچهر قره‌گزلو، سرهنگ (سرلشکر بعدی) حسین جهانبانی و بانو، محمود حاجبی، فتح‌الله امیرعلایی و بانو و مسعود فروغی و بانو، چه به‌طور ثابت در رامسر توقف نموده و چه متناوباً بین تهران و مازندران در رفت و آمد بودند. ■

### پی‌نوشت‌ها

۱- به تصورم اشاره‌ی والا حضرت علیرضا به رفتار و کردار زشت گذشته‌ی خود، در رابطه با شایعه‌ی بی‌ناموسی‌ها و تجاوزات جنسی او در دوران سلطنت رضاشاه بود.

۲- پری‌سیما (همسر شاهپور عبدالرضا)، دکتر مصدق را در این صحبت‌ها طرفدار سلطنت قلمداد نموده، متذکر می‌شد که این موضوع، لزوماً به معنای پشتیبانی دولت از محمد رضا شاه نیست و این همسر او والا حضرت عبدالرضا است که در قلوب جوانان و به‌خصوص روشن‌فکران کشور جا دارد. همین جریان بود که بالاخره شاه را از کوره به در برد و به قراری که قبلاً تذکر دادم، مرا متهم کرد که: «حالا تو و باجناق می‌خواهید تاج مرا سر عبدالرضا بگذارید.»

۳- پس از مرگ والا حضرت علیرضا، فاش شد که شاهپور هنگام اقامتش در پاریس، با بانویی لهستانی به نام کریستیان شولوسکی ازدواج کرده و پسر هفت ساله‌ای به نام علی پاتریک از خود باقی گذاشته است. ظاهراً ملکه‌ی مادر، ازدواج پسرش را غیرقانونی دانسته و اجازه نمی‌داده است تا مراتب به اطلاع عموم رسیده و کریستیان به‌عنوان عروس او، به مجالس دربار راه یابد. علی پاتریک پس از مرگ دل‌خراش پدر، به ایران آمد و متعاقباً به امور کشاورزی پدر ادامه داد. پاتریک پس از انقلاب ۱۳۵۷ نیز، شش‌هفت سالی در کشور ماند تا سرانجام در سال ۱۳۶۴ میهن را ترک کرده و مقیم فرانسه شد. علی پاتریک مسلمانی بایمان بود و همسر سوییسی‌اش نیز به اسلام گرایید که علاوه بر پابندی به سنن اصیل ملی ایرانیان، اجرای دستورات مذهبی را از لحاظ حجاب و نماز و روزه و غیره بر خود واجب می‌دانست.

۴- چنان‌که نام بخشی در خراسان است که عده‌ای از کردهای مهاجر در آن اقامت دارند و نژاد چناناران، محصول جفت‌گیری اسب عرب با مادبان ترکمن است. به قرار نوشته‌های مورخین، نیروهای سوار نادرشاه در لشکرکشی به هندوستان، مجهز به اسب‌های چناناران بوده‌اند.